

# در این مجرای غربت

شعرهای سید عبدالجواد موسوی

رستخیز

برای موعود همه امم

پلک می زنی سبیده می شود  
آسمان دوباره دیده می شود  
قامت بلند و پر غرور کوه  
در برابرت خمیده می شود  
میوه های کال باغ برزخی  
با اشارات رنیده می شود  
در رگ و پی فسرده زمین  
خون عاشقی دیده می شود  
از گلوی زخمی ستم کشان  
بانگ سرخوشی شنیده می شود  
قدر عالمان به عرش می رسد  
گوش جاهلان کشیده می شود  
وضع واعظان قوم دیدنی است  
پرده ریا دریده می شود  
تیر دشمنان به سنگ می خورد  
مشکلاتشان عدیده می شود  
هر چه مهره از سیاه و از سفید  
بدرایت تو چیده می شود  
آنچه زائد است نیست می شود  
آنچه لازم است دیده می شود  
حاصل کلام: آنچه هست و نیست  
بار دیگر آفریده می شود...

آزادی و امید دست می یابند. شکست در زبان، تعبیر آشنایی نیست اما وقتی شاعر بتواند به مردمان مژده شادی آینده و امید فردا بدهد، زبان درد و دریغ می گشاید و این شکست اوست، من خوب درمی یابم که چرا آن شاعر گفت:

وقتی صدای حادثه خوابید / روی گور من بنویسند / جنگجویی که نجنگید / اما شکست خورد

شاعر جز این نسبت پوشیده و پیچیده، نسبت ظاهرتر و فهمیدنی تری با زبان دارد. شاعر ما در فصلی از این دفتر به زبان شفاهی غالب در زندگی مردمان با ما سخن گفته است. در میان متقدمان چنین رسمی نبود و مثلاً در سراسر دیوان حافظ جز یک قطعه که به لهجه شیرازی سروده شده است، زبان، یکسره زبان مکتوب است. در زمان ما بعضی شاعران اشعاری به لهجه شهر خود سروده اند اما آنهمه شاید تفنن باشد آیا شاعر ما نیز قصد تفنن داشته است؟ گمان نمی کنم. حدس من این است که شاعر از زبان رسمی اداری و گفتارهای الکن موجود در زبان ما و مخصوصاً از مشاهده و ملاحظه بی نتیجه بودن یا کم اثر بودن آموزش زبان به تنگ آمده و به زبان شفاهی مردم که کمتر دستخوش تصنع و تکلف و آشفته گی و غلط گویی و غلط نویسی شده، رو کرده است. مردم در حرف زدنشان الفاظ بی معنی و جمله های مبهم و ساختگی به زبان نمی آورند یا کمتر به زبان می آورند. زبان مکتوب کنونی یعنی زبان نثر ما غیر شعر نیست بلکه ضد شعر است و پروا نمی کنم که بگویم بهترین صورت این زبان را در روزنامه می یابیم. روزنامه نویسان همیشه متهم بوده اند که زبان را به سوی شلختگی می برند اما اکنون روزنامه در قیاس با نوشته های رسمی اداری و حقوقی و علمی کمتر لفاظی و تکلف و غلط دستور و انشائی و ابهام دارد پس اگر شاعر به زبان محاوره پناه برده و درد خود را به زبان مردم باز گفته است، یک وجهش پشت کردن ما به زبان و بی روح شدن گفتارهای رسمی است. برای زبان فارسی فکری باید کرد اما زبان کمتر با تدبیر به صلاح می آید. زبان را شاعران به جایگاه خود و به حریم حقیقت برمی گردانند. من هنوز در شرایطی که هستیم، از فلسفه امید نبرده ام و بی فلسفه بودن را مصیبت می دانم هر چند که دیگر فلسفه را در سازندگی جهان کنونی چندان دخیل و مؤثر نمی دانم اما می دانم که زندگی بدون شعر هر چه و هر جا باشد، ملال و دل مردگی است. کسی که به انتظار شعر نشسته است، چگونه از انتشار این دفتر شعر استقبال نکند؟



سخن تماشای شاعرانه است که بیشتر مردمان دارند، به این سبب سخن شاعرانه را درمی‌یابند و دلیند ایشان است لیک شعر نمی‌گویند و در انواع و ابواب و اجزاء آن ممارست و تمرینی نداشته‌اند و این اگر هنر نباشد عیب نیست چنانکه شعر سرودن هم به روزگار ما ننگ نیست، لیکن بوده است ایامی که مردمان شعر را در خانه و عشیره خود و در ابثای خانمان خود دوست نداشته‌اند و در مراتب فزون تر انبیاء از شعر ممنوع بوده‌اند و در این معنی حکمت هاست.

سیدعبدالجواد موسوی خراسانی مازندرانی سراینده انواع سرودها از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و اشعار نیمایی و جز آن، از سلسله سادات البرز به روایت تاریخ ابن اسفندیار و تاریخ رویان و مازندران و آنچه درضمن آثار بزرگان آمده است یا در سیره سادات نوشته شده است چون علویان به فرد و جمع، از قصه و تاریخ و افسانه و بر سری، آنهم تربت پاک و مزار شریف در دره‌ها و قله‌های بلند در یک جمله عزیزان خدای متعال بوده‌اند که از بدسگالی شیطان و شیاطین انس بدان برج و باروی خدائی پناهنده می‌شدند تا اولاً حافظ میراث و ثراث آباء و اجدادی خود باشند و هم جان و مال و ناموس شجره طیبه از ظلم و جور شجره خبیثه مصون دارند.

سیدجواد کودکی و نوجوانی را در معیت خاندان و پدر دانش طلب و مدرسه نشین خود در تربت پاک رضا علیه‌السلام به ثمر جوانی رسانید که انقلاب آمد و او به‌همراه برادران کهتر به عاصمه حکومت اسلامی به تهران آمدند و به‌فقریحه سرشاری که ملک عظامی و عصامی ایشان بود مرتبتی ارجمند یافتند. عبدالجواد و عبدالرضای کهترین، ادب و سخن را سرمایه ساختند و سیدکریم به نقش و تصویر و آنچه بدان ماند روی نهاد و باشد که آنچه امروز از این سه تن در وجود آمده است نمونه‌ای از راهروی و کشش و کوشش قریحه‌های خداداد باشد و نه آنچه خداداد تلقی شود یعنی (باش تا صبح دولتش بدمد) و به گفته مرحوم عشقی:

شاید همین قریحه زیبا بی‌آورد  
الواح به ز گفته سعدی و انوری

سید عبدالجواد مهتر برادران موسوی ادیبی عاقل و فاضلی ارجمند است که در آب‌سالی‌ها و خشک‌سالی‌های گاه‌گیر و مفرط این سالها به خوبی برآمده است و از جد و هزل به میزان حکمت بهره می‌جوید و جوان‌مردی و نیک‌مردی را که دستور اهل هنر است پیشرو کار و بار و طبیعه لشکر بهار خود ساخته است. این مجموعه پس از سالی چند ترک گفت و سرودن فراهم آمده است لیکن به اعتبار آنچه گفته شد نویر است و این حقیر محمدعلی معلم‌دامغانی خود داوطلب نوشتن این مقدمه بوده‌ام به شرط اینکه با یاری عبدالجواد نخستین دوره ادبیات منظوم انقلاب و ... را آماده کنیم و نیز بماند.

توفیق یار اهل معرفت باد



### نیست انگاری دینی

در این ویرانهٔ غربت سلام آشنایی نیست  
سعادت را فراز نامها اوج همایی نیست  
بیابان بی کران، دریا وسیع و آسمان بی حد  
برای آن که دل‌تنگ است اما هیچ جایی نیست  
به نیمه راه در طوفانی از تردید جا ماندیم  
دلیل راهمان گم شد و حتی رد پایی نیست  
پس از یک عمر نالیدن ز جور چرخ دانستیم  
که درد زندگانی را به جز مردن دواپی نیست  
غریب خستگان در کوهسار درد می‌بیچد:  
خدایی هست؟ پاسخ سرد می‌آید...

□

کدای حضرت جان شو، رها از جامه و نان شو  
که سلطانی دل را حاجت برگ و نوایی نیست  
فدای آن که با ما گفت: کل من علیها فان  
بیاله در کش و بگنر که عالم را بقایی نیست



### آتش و برف

برای جلال آل‌احمد

همه تن، رگ، همه رگ، خون، همه خون: جوش جنون  
دم به دم دست و گریبان شده با چرخ حرون  
رخ بر افروخته: آمیزه‌ای از آتش و برف  
پاره خورشیدی از ابر سرآورده برون  
مهر جخشنده عیسی بود با اهل کرم  
قهر سوزنده موسی بود با زمرهٔ دون  
پیش از او - جلوهٔ او - مردی مصداق نداشت  
پس از او نیز ندیدیم کسی تا به کنون

باز تابی بود از زشتی از زیبایی

محض بی‌رنگی بود آن شیخ آینه‌گون  
مهر باطل زد بر نقش همه مدعیان  
نشود باطل نقشش نه به سحر و نه فسون  
کوه بود اما چون برگی از شاخه فتاد  
مرد را از پای می‌اندازد درد درون  
نه چون او مردی آمد نه چون او مردی رفت  
بعد از این نیز نمی‌آید از پرده برون



شماره ۶۵  
بهار ۱۳۸۸

می‌دهد که سراینده با زبان قاعده جامعه‌آشناست و از قدرت تصرف در از دحام نفوس برخوردار:

همیشه خوندنی بوده  
منتهی یه چیز دیگه اس  
سرگذشت پهلونا  
پهلون قصه ما

پهلونی که مثالش  
مادر فلک هنوزم  
نه تو قصه‌س نه تو یاده  
یکی مثل اون نزاده

پهلون قصه ما  
مثل دریا بر تالابم  
آبروی عاشقا بود  
مثل خورشید بی‌ریا بود

یه نگاه عاشقونه‌اش  
رو زمین که پا شومی داشت  
به همه دنیا می‌ارزید  
پشت آسمون می‌لرزید

تو دلش هزار تا چشمه  
غصه‌هاش مال خودش بود  
تو نگاش هزار تا خورشید  
هیشکی اشکاشو نمی‌دید

ولی آخر ای قصه  
تو یه جنگ نابرابر  
یه جور دیگه رقم خورد  
همه چی یهو بهم خورد

یه روزی تو ظل گرما  
اونجای قصه که دشمن  
میون یه دست تفته  
جلوی ابو گرفته

یه صدای بچه‌گونه  
هیشکی نیس تو این بیابون  
می‌گه: ای! ما تشنه‌مونه  
به ما آبی برسونه

روایتی که سراینده از حضرت باب‌الحوایج در مقام سقای کربلا و پهلوان قصه‌های آئینی ارائه می‌کند، روایتی تازه است و از چشم‌اندازی نو برخوردار. همین چشم‌انداز بدیع نشان می‌دهد که سوفیا فرزند خود را تنها نخواهد گذاشت و فرزند نیز جز در پرتو عشق به اهل بیت علیهم‌الصلوة والسلام زبان نخواهد گشود. زبانی که فراز و فرود بسیار دارد و این لازمه شعر سوفیایی است و همچون جان دلیر دیوانگان عشق به هر سویی حمله می‌برد و به هر چیزی چنگ می‌اندازد... من اگر زنده بمانم و گرنه... در انتظار دفترهای دیگر این سراینده خواهم نشست، زیرا تقدیر من انتظار ناموران و سرآمدان ساحت انتظار است. عبدالجواد موسوی «زمان گو» نیست ولی می‌داند که دیر یا زود هنگامه آزمون بزرگ فرا می‌رسد، بنابراین خاموش نخواهد ماند سوفیا می‌فرماید: «از آن ماست» پس فرصت‌ها در کمین دارد و آن به که من به تماشای این کماندار بسنده کنم و به داوری در باب تیرهایی که پرتاب کرده است نپردازم، زیرا ردپای سوفیا را می‌شناسم و می‌دانم که فردای دیگر و فرداهای دیگری نیز در کارست. اگر در این دفتر گاه به ساده‌ترین صورت و گاه به بغرنج‌ترین شکل، دردهای فردی و جمعی در کسوت زبان شکسته یا پیوسته نمودار می‌شوند، گمان نباید برد که همین است و دیگر هیچ... سیدعبدالجواد موسوی روز به روز شاعرتر می‌شود، زیرا در عهد با سوفیاست. و من امیدوارم که عهد او هر روز تازه‌تر و محکم‌تر شود که هر چه هست و هر چه خواهد بود، در ساحت این عهد آشکار خواهد شد. چنین باد.



### تقدیر خاموسی

به کالوسی بدل شد خواب فروردین  
زمین پزمرده سقف آسمان چرکین  
زلال جویباران شهید زهر آگین  
«درختان اسکلتهای بلور آجین»

تقدیم به مهدی اخوان ثالث

در این تقدیر خاموسی در این بیداد  
نه برگ از برگ می‌جنبند نه باد از باد

سواری نیست، مردی نیست، جنگی نیست  
حنای عاشقان را آب و رنگی نیست  
به دریاهاى خون عزم نهنگی نیست  
خیال ماه را شوق بلنگی نیست

خیال و عزم و عشق و جنگ رفت از یاد  
نه برگ از برگ می‌جنبند نه باد از یاد

نشان عمر را تنها نفس مانده  
پر پرواز در کنج قفس مانده  
از آن باغ پر از گل خار و خس مانده  
و زان عشق اهورایی هوس مانده

نه شوری مانده در شیرین نه در فرهاد  
نه برگ از برگ می‌جنبند نه باد از یاد

چه تازیکند فرداهای بی‌رویا  
نشان ماه و عکس مهر نا پیدا  
در آن طوفان طاقست سوز بی‌یزوا  
چه خواهد کرد با بی‌جامگان سرما

به فرداهای غمگین خاطر ناشاد  
نه برگ از برگ می‌جنبند نه باد از یاد

دل از کف رفت اما آرزو باقی ست  
به سینه داغ محرومی و مشتاقی ست  
سرود وصل از ما نیست، الحاقی ست  
به ساغر خون دل باید که غم ساقی ست

سر خمخانه و ساقی سلامت باد  
نه برگ از برگ می‌جنبند نه باد از یاد



تشبیهی غریب نیست اگر شاعر ما را همانند پلنگی بدانیم که در زیر آسمان  
پرغبار تهران هم به دنبال ماه می‌گردد.  
**درست مثل پلنگی که آسمان غریبش  
برای مکر و فریبش طلوع ماه ندارد**  
سه

به هر حال، تشخیص ما هر چه باشد و سرمنشأ این کهن‌گرایی را هر چیزی  
بدانیم، در این تردیدی نمی‌توان کرد که سخن شاعر ما گاهی با کلی‌گویی توأم  
است. یعنی شاعر بیش از آن که به مصداقها نظر اندازد، به مفاهیم عنایت دارد.  
او با ریاضی ستیزه، رفاه‌زدگی را می‌نکوهد، زندگی منفعلانه و محافظه‌کارانه را  
رد می‌کند، ولی چون ابزار بیانش ابزارهای کهن‌اند، میزان نفوذ و تأثیر آن برای  
جامعه و انسانهای کنونی کاهش پیدا می‌کند. به واقع ریاکاران و رفاه‌زدگان  
این شعرها، از جنس همان اقلام در عصر حافظان و امروزیان شاید آن را به  
خود نگیرند و بگویند «شکر خدا که ما این جور نیستیم.» ولی اگر شاعر مثلاً  
آن نوعی از ریا را که در معاشرتهای امروزین ما بسیار است به وضوح و روشنی  
نشان داده بود، طبعاً جنبه کاربردی شعر بیشتر شده بود.  
و چون شاعر غالباً از کلیات سخن می‌گوید نه از جزئیات، زمینه بسیاری  
برای تصویرگری ندارد. شعرها بیش از این که به عینیت متکی باشند، به  
ذهنیت متکی‌اند. به بیان دیگر، شاعر بیشتر حرف می‌زند و کمتر نشان  
می‌دهد، یا بیشتر لحن خطابی دارد و کمتر تصویری.

**آن که برابر خطر سینه سپر نمی‌کند  
منجی جان نمی‌شود، دفع خطر نمی‌کند  
گوشه تنگ عاقبت ضامن امن عیش نیست؛  
فتنه امان نمی‌دهد، فتنه خبر نمی‌کند...  
منت عرشیان مکش، چشم بر آسمان مدوز  
هیچ کسی به غیر تو، در تو نظر نمی‌کند**

البته این لحن خطابی در همه شعرها به این روشنی نیست و شاعر ما  
به‌ندرت به‌ویژه در شعرهای نیمایی عینی‌تر سخن می‌گوید و با اشیاء و  
آدمهای پیرامون بهتر رابطه برقرار می‌کند. مثلاً این پاره از شعر «از درون  
چاه» کاملاً رنگ و بویی خاص دارد و سخت ملموس و عینی است.

**واقعاً چه چندش‌آور است جیغ  
مثل ناخن معلمی که ناگهان  
کشیده می‌شود**

**روی تخته سیاه  
آه**

من هر بار که این پاره از شعر را می‌خوانم، گویی این صدای رعشه‌آور و  
عذاب‌دهنده را می‌شنوم.

ولی از این لحظات در شعر موسوی بسیار نیست. من فکر می‌کنم تنها  
انسانی که از انسانهای امروز، چه به صورت عام و چه به صورت خاص در  
شعر او حضور دارد، همین معلمی است که ناخن بر تخته می‌کشد.

هیچ انکار نمی‌توان کرد که مجرد بودن شعرها از زمان و مکان امروز و  
انتخاب حال و هوای کلی، در ماندگاری شعر مؤثر است. یعنی شاعر از  
کلیات می‌گوید و این کلیات همیشه و برای همه وجود دارند. به واقع برای  
همه آدمهای همه اعصار می‌توان گفت:

**سهم ما  
شادمانه زیستن نبود  
اشک بود**



### یادگاری

رفتی اما نکفتی به آیین یاری  
باشد از من نشانی تو را یادگاری  
مثل سروی خرامان به شادی گذشتی  
مثل بیدی نشاندیم در سوگواری  
من: گیاه دل افسرده بی‌بهارم  
تو: سرا یا گلی، رنگ و بوی بهاری  
از ازل سهم تو: سلطنت، شادکامی  
تا ابد سهم من: بندگی، بد بیاری  
وای اگر تر کند قطره اشکی زخمت را  
آه اگر خاطرت را بگیرد غباری  
مرگ سهل است و شیرین بیانم اگر تو  
بر مزارم به زودی قدم می‌گذاری  
گر چه بر شانه‌های دل من نشاندی  
با تمام وجودت یکی زخم کاری  
از دل و جان خود دوست‌تر دارمش چون  
از تو دارم همین زخم را یادگاری



### خشت نخست

دیری است شب نشسته و فردا نمی‌شود  
چشمی به سمت روزه‌ای وا نمی‌شود  
ما بسته‌ایم بسته به زنجیر یک‌دیگر  
رفتن از این ستم‌کده تنها نمی‌شود  
هرگز به مقصدی که بخواهد نمی‌رسد  
آن قطره‌ای که ساکن دریا نمی‌شود  
این نکته واضح است که تغییر سرنوشت  
با کاشکی و شاید و اما نمی‌شود  
شرط رها شدن خرد و عشق و همت است  
این چیزها که ساده مهیا نمی‌شود  
حق را به زور تیغ و تیر می‌توان گرفت  
با زندی و تعارف و این‌ها نمی‌شود  
جاهل خیال کرده که تطمیع عاشقان  
با مکر و حيله می‌شود؛ اما نمی‌شود  
پشتی که راست شد به مدد خواهی از علی  
نزد عرور کج صفتان تا نمی‌شود  
ساقی به جام عدل بده باده چون گدا  
این بار خام وعده فردا نمی‌شود  
گرچه نژاد و اصل همیشه ملاک نیست  
هر بی‌پدر که تالی عیسا نمی‌شود  
خشت نخست حضرت معمار! کج منه  
دیوار کج که تا به ثریا نمی‌شود



شماره ۶۵  
بهار ۱۳۸۸

رودخانه‌ها،  
همیشه جاریان بی‌امان،  
سد شدند  
پیرها،  
آخرین نشانه‌های برکت زمین،  
زیر پای نورسیده‌ها  
لگد شدند  
روزنامه‌ها،  
راویان کذب آشکار،  
مستند شدند

این بحث با تفصیل تمام و براهین اقناع‌کننده در کتاب «بدعتها و بدایح نیمایوشیج» اخوان ثالث مطرح شده است و من خوانندگان را به آنجا ارجاع می‌دهم.  
هفت

در پایان سخن نمی‌توانم به طنز ملیح شاعر که گاه به گاه روی می‌نماید اشاره‌ای نکنم، مثلاً در این جاها:  
مه و ستاره و خورشید و کهکشان همه جمع‌اند  
شکست ما که نیازی به این سپاه ندارد  
حریف باده و ما ساده و درفش فتاده  
در این میانه یقیناً کسی گناه ندارد  
هم‌چنین باید به استفاده‌ی گاه ماهرانه‌ی او از تضمین و تلمیح اشاره کرد. به‌ویژه بهره‌گیری از ضرب‌المثل‌ها و بازسازی بعضی مضامین کهن به شکلی نوین.  
شکر می‌کنیم شکر،  
شکر آن که مدتی است  
در میان چاله نیستیم  
شکر می‌کنیم شکر،  
از درون چاه

#### هشت

اگر یک درجه‌بندی بر اساس قالب شعر بکنیم، من ترانه‌ها و نیمایی‌های شاعر را در مرتبه‌ی اول می‌گذارم. البته به وجود اطناب و گاه صریح‌گویی در بعضی شعرهای نیمایی هم معترفم. پس از آن، غزلها خواهد بود و دست آخر، ترکیب‌بندها و ترجیعات و قالبهایی از این دست که متأسفانه شاعر در آنها نوآوری محتوایی یا مضمونی خاصی هم نکرده است و به‌ویژه ترکیب‌بندها چنان به نظر می‌رسند که گویا شاعری از دویست، سیصد سال پیش زنده شده و برای ما شعر می‌سراید.  
مقیم تن بر درگاه لامکان نرسد  
خیال دژه به ادراک بی‌کران نرسد  
به گرد پای سگان غلام بارگاه‌اش  
نه دست بنده، که دست خدایگان نرسد  
به حکم نص صریح «فمن یمت یرنی»  
کسی به دیدارش در همین جهان نرسد  
ولی من جای مثنوی بلند، این قالب بسیار مناسب برای این حال و هوا را در آثار موسوی خالی یافتم. فکر می‌کنم که برای کسی با این روحیه و این زبان، تجربه‌ی این قالب، ناموفق نخواهد بود.



#### فراسوی نیک و بد

اعمال عاشقانه را فراسوی نیک و بد انجام می‌دهند  
فردریش نیچه

دل که در بای خون نشه دل نیس  
حیف اسم دله به جز گل نیس  
وقتی جز مرگ در مقابل نیس  
اون که عاشق نباشه عاقل نیس

هر منی آرزوی او داره  
هر کی دل داره آرزو داره

عشق از دل نمی‌شه بیرون کرد  
راهی کوچه و خیابون کرد  
یا که سرگشته بیابون کرد  
عاشقی رو نمی‌شه پنهون کرد

عشق مثل بنفشه بو داره  
هر کی دل داره آرزو داره

حرفه‌ای جر جنون نمی‌شناسه  
رنگی جز رنگ خون نمی‌شناسه  
سر بلند و تگون نمی‌شناسه  
عشق پیر و جوون نمی‌شناسه

این چه ربطی به آبرو داره؟  
هر کی دل داره آرزو داره

بچه بودم رهو دلم کم شد  
مست و مدهوش بوی گندم شد  
خام یک لحظه یک تبسم شد  
طفلکی عاشق به خانم شد

هی جماعت! نگین چه رو داره  
هر کی دل داره آرزو داره

عشق تقدیر مرده عادت نیس  
عشق دربند وقت و ساعت نیس  
عاشقی مزه‌مه جراحت نیس  
اونکه عاشق نباشه راحت نیس

دزه هم شیوق جستجو داره  
هر کی دل داره آرزو داره ...



شماره ۶۵  
بهار ۱۳۸۸



### آخ اگه بارون بزنه

بذا آسمون بچرخه هر جوری دلش می خواد  
 بذا از بال و پر پرندهها خوشش نیاد  
 بذا تو بیاله قلندرا خون بریزه  
 بذا آبروی عاشقا رو آسون بریزه  
 بذا چارستون بی پناها رو بلرزونه  
 بذا آسمون غرومیه اونا را بترسونه  
 بذا رو اسم تموم مردا رو خط بکشه  
 بذا رو پیشونی شون نقش خیانت بکشه  
 بذا بی دغدغه باشه تا پیش رو، رو کنه  
 بذا تا نفس داره دنیا رو زیر و رو کنه  
 نمی دونم چه جوری، ولی دلم یه جورایی  
 می گه می رسه یه روزی کار اون به رسوایی  
 وای چه دیدنی می شه لحظه رسوایی اون  
 عرق شرم و حیاش می ریزه روی سرمون  
 آخ اگه یه بار دیگه توی ناودون بزنه  
 آخ می میرم واسه اون لحظه که بارون بزنه



### اگه عاشقا نباشن...

پسرما چشمتا واکن  
 این ورا خیلی شلوغه  
 هر که بت هرچی که می گه  
 نصف بیشترش دروغه  
 خودمونیم مابقی شم  
 یه جورایی حرف مفتیه  
 یه نفر حتی تو مستی  
 یه کلوم راس نگفته

نه که فکر کنی که دیگه  
 راستی و درستی مرده  
 یه سر و دو گوش قصه  
 همه خوبیا رو خورده

توی این دوره زمونه  
 دل خریداری نداره  
 هر کسی اهل دروغ نیس  
 هیش کی باش کاری نداره

میگن هر کی مٹ ما نیس

بهتره بره فنا شه  
 ولی تو به من نیگا کن  
 با اینا کاریت نباشه

خشم و نفرت، بغض و کینه  
 ممت چنگ هرچی گرگه  
 دل عاشقا رو دریاب  
 دل عاشقا بزرگه

تو دل بزرگ عاشق  
 می شه یه دنیا رو جا داد  
 همه پا پتیا رو  
 می شه اون گوشه پنا داد

عاشقا مٹ خود عشق  
 سادهان، اما عمیقن  
 ظاهرا بی کسن اما  
 با خدا خیلی رفیقن

اگه عاشقا نباشن  
 نه خدا هست و نه بنده  
 اگه عاشقا نباشن  
 همه دنیا می گنده

تو که از تبار عشقی  
 نذا عاشقی بمیره  
 نذا اون که شب پرسته  
 خورشیدو ازت بگیره

کمترین حق تو شادی  
 کمترین سهم تو خندس  
 تو تیول هیچ کسی نیس  
 آسمون مال پرندس

